

بد آنجا زمان آوریدش فراز  
 کسی که چه صد پیل دارد توان  
 چو یمانه زندگی گشت پر  
 بکوسید چند آنکه خاک ببرد  
 بمنزلی که هوشش و خرد بود  
 بر آمد دگان سپهر خرادن گشت  
 ز بس کشته آورد که ند چو کوه  
 ندانت کس کوچ سان کشته  
 چنان مهنر نامور شد تباه  
 بایسود از رزم و کین دستیز  
 گمانش بود او با یوان خویش  
 ز خویشان نشد نیز آگاه کس  
 و فاینت نزدیک گرد آسپهر  
 کشد هر کرا پرور اند باز  
 چه باید سپنجی جهان داشت  
 اگر شتر یارست گر پیشه در  
 کدیور بود گر بود پادشاه  
 بود هر کرا دانش اندر نهاد  
 در اینز گردون دون بشکود

بنشته نگردد و پیر سینه باز  
 بفرسایدش گردش آسمان  
 در ایام وری ناید از ماه و خور  
 همان گشت زیر تن اسپ مرد  
 همی بار داز آسمان مرگ گفت  
 ز خون سپهر لاله زمین بر خیزد  
 شد او نیز از انباز کشته گروه  
 بنجاک و بچون معزشش گشته شد  
 سر آمد بر و گردش سال و ماه  
 شد آگه از مردنش انگریز  
 رسانیده از بد تن و جان خویش  
 تی چند مرگش بدانت بس  
 نذار دپرو رده خویش مهر  
 بسختی و تیمار و گرم و گداز  
 بیاید بارمان چو بگذرشتن  
 ز گیتی بیایدش کردن گذر  
 بیاید بر و پیکمان مرگ راه  
 نگردد برگ بد اندیش شاد  
 ز گردون اگر سرفراز بود

پیغام فرستادن جنرل پرو به تیمور سلطان بجهت زینهار خوانستن

مصحوب میجر آلان و ملاقات او با دوشیزه تیمپو سلطان

### و محاکات کردن با ایشان

مذاقت چون انگیزی گروه  
 ز گیتی روان شد بدیگر سرای  
 بشد رسته از جنگ و کین خواستن  
 بخوید سرش منغزو درع تن  
 ز بوروز ابرش نکوید همی  
 بناورد که گشته افتاده خوار  
 بدانکه که دشمن بروراند تیغ  
 تنی کش هزاران پرستنده بود  
 نیارست بروی وزد باد سرد  
 نه در تن روان و نه بر روی آب  
 چو بر ارگ هینس روزگردید پرد  
 ز تیمپو نبد آشکارا اش راز  
 بدانت اندر دل خود درست  
 نذار و دگر تابه یزوی جنگ  
 بر گرگ گشته زبون چون بره  
 یکی میجری بود آلاشش نام  
 در فتنی که از زینهار و امان  
 به داد آن نامبردار گو

که خورشید تیمپو فرو شد بکوه  
 فاده بدو نیک او با خدای  
 صف لشکر رزم آرا شدن  
 بود آرزویش بگورد کفن  
 سواری تابوت جوید سیسی  
 نه مویه گرشش پیش و غمگسار  
 ز خویشان نبد کس که گوید تیغ  
 بس آزاد مردم در امده بود  
 نجاک او فاده ز باد نبرد  
 چو آتش تبا بد برو آفتاب  
 بکام دل خود جهان دید پرد  
 گانش بود زنده آن سرفراز  
 شده زورشش از رزم و پیکار  
 نیارد پناورد آرزید جنگ  
 کنون ارگ مارا شود یکسر  
 بر خویشتن خوانا آن شاد کام  
 بود در میان دلیران نشان  
 بگفتش بزدیک تیمپو برو

بلویش که اکنون تو را در تنگ  
 نماندت و گرتاب آویختن  
 مرا این نامور در که بدبخت تو  
 جز ایوان و کاخ و سرانمیشت  
 ستانم زدست تو آن نیز باز  
 چو کارت چنین گشت زینارجوی  
 ابا خویش پوستگازا پیار  
 بجز جان زمین هیچ دیگر نخواه  
 کنون از تو هم سنگام خواهش گذشت  
 اگر تو تکاپو نمانی در از  
 نیاید کسی که سرانجام کار  
 نخواهی بزینار کرداد تن  
 نمانم یکی زنده ماند بجای  
 بن و بیخ تو از زمین بر کنم  
 روان گشت آلان و هم زینگار  
 چو نزدیکی کاخ تیمور رسید  
 بهنگام حمل رسید و بنه  
 زفته کسی اندرون سرای  
 درون سرارفت آلان کرد  
 بنوده ز نام آوران هیچکس  
 چو چشمش بر آن دو پسر افتاد

شکستت و پات بر پکارنگ  
 نیاری همان نیز بگرختن  
 سرا سر بر و ن رفت از پشت تو  
 مزاری دگر هیچ جایی بدست  
 نخواهد کشیدن زمانی در از  
 امان خواه گهنتار دیگر مگوی  
 که بنود هم سنگام زینار عار  
 ز بوم و برو جای آرا مگاه  
 ر باشد ز دام تو آهو بدبخت  
 نیاید بگفت آهوی رفته باز  
 ز کرده برداد سرانجام بار  
 تو و هر که با تو بودا کجمن  
 همه را سر از دوشش آرم بی پای  
 بکاخ و سرای تو آتش زغم  
 بسی نیز همراه او کیشان  
 سپاهی زانگریز انجا بدید  
 ستاده بدر و از نه کاخ باز  
 بدر و از نه بر ایستاده بی پای  
 تنی چند با خویش همراه برد  
 ز تیمور دو کوچک پسر بود پس  
 سر نامور سوی ایشان نهاد

بدیشان چنین گفت از ما هر اس  
 بدن هیچ مدید اندیشه راه  
 بروی شما هیچگونه گزند  
 بمن باز گوئید سلطان کجاست  
 بگفتند زین دانش و آگاهی  
 ندانیم آرامگاهش کجاست  
 ز ایوان باورد که شد برون  
 پوشید آلان از ایشان سخن  
 چسان از پدر آگاهی پیش پور  
 گرفتند بر خویش بزدان گواه  
 بگفتن نگشتیم گردور و غ  
 دیگر گفت ما را جهاندار پاک  
 شما نیز گر جنگ ناورده پیش  
 همانا که باشد بسی سوومند  
 و گرنه بگم حمله سازم پست  
 بدانکه شمارا رسد سپگمان  
 بگفتند چون بخت برکاشد و  
 ز دسته چه آید چو بشکست تیغ  
 چو از دست رفته همان فراغ  
 چو از خشک سالی بخشید رود

مدارید و با شید نیکی شناس  
 که بستید در زینهار و پناه  
 نیاید بد از ایشان ارجمند  
 گزافه گوئید گوئید در است  
 بود مغز ما دو برادر سیخه  
 برون شد چو از کاخ راهش کجاست  
 سپس زان ندانیم از چند چون  
 بگفتاد روغ است سرتا بین  
 نباشد سخن از خرد هست دور  
 که خبر استی سپردیم راه  
 از آن شمع خانه بود پفر و غ  
 سراسر چو سپرد این بوم و خاک  
 سپارید این کاخ و ایوان پیش  
 بمانید ایمن ز بیم گزند  
 چنین کاخ و ایوان و قصر نشست  
 ز پکار جو یان شکر زبان  
 سپاریم بی جنگ و بی گفتگوی  
 ستاره چه تا بد چو خورد شد بیخ  
 چکار آید این شگ ایوان کاخ  
 چگون جوی از آب بند رود

آمدن جنبل بر دبرگاه تیمور سلطان

و فرستادن دو پسر سلطان پیش خیزل باریس و تقصیر  
کردن از سلطان

درین گفتگو بود آلان شیر  
بدر و ازه بارگاه سیه  
ز قیو سیمین است از وی نشانی  
ز سلطان بایوان دو کوچک پسر  
جدا مانده از فرهی و سیه  
ندارند آهنگ رزم و ستیز  
بخویند آویز و پیکار را  
زبانز ابرمی پار استم  
بگویند مار ازین آگهی  
باورد گدگش در کاخ و سرای  
فراوان بگبتم ز ایشان سخن  
ز آلان چو بشیند گفتار پرد  
در این نیز باور نیامد تخت  
بفرمود تا دو گرامی پسر  
جدا گشته از دولت و جاه و نام  
پارند نزدیک او در زمان  
روان آوریدند نزدیک اوی  
تن ازیم لرزان چو از باد پد

که آمد بدرگاه پردیس  
ستادوز آلان بگیت آگهی  
چنین داد پاسخ گشاده زبان  
بیدیم پرانده و استیم سر  
سپارند ایوان شاهنشاهی  
سخا بندا نگین بر ستیز  
سپاریم گویند در بار را  
ز سلطان از ایشان نشان خوام  
روان و دل و مغز باشد تهی  
ازان نامور هست پر دخت جایی  
بسو گند یزدان فلکند ندین  
شکفتید زان گفته بسیار پرد  
سپس زان پر و گشت گفته در  
و در بزرگی و در سرخ گهر  
پدر گشته و دور مانده ز نام  
برفتند در کاخ فرمانبران  
ز دیری شده سپهر گلزار و  
دل از جان شیرین شده ناسید

ندانم در آندم چه بگذشت حال  
 چه نزدیکی برد و دست فرماز  
 چنانچون سبز بود بنواختشان  
 بدست شیوار مردان سپرد  
 چو زینکار پرداخت برد و لیر  
 بهر جانانید مردان کار  
 ز هر سو فرود بست راه گذر  
 بشکوی سلطان و جای تیان  
 نغمه بود رفتن پی پاس کس  
 ز تیپو همی جست هر سوشان  
 ز درج تپی کی توان یافت در  
 چو باد خزان بگذرد در چمن  
 بر ایشان ز بیم بد بسکال  
 رسیدند پرورد و گرم و گداز  
 بجای سزاوار بنشاختشان  
 فرستادشان نزد باریس گرد  
 بایوان شاهی درون شد چو شیر  
 ره رفت و آمد نمود استوا  
 که پگانه نارد برون شد زور  
 رسیدی بهر جا که پای زنان  
 برون پاس بانان نشانید پس  
 نیامد بدست آن سرکشان  
 بیاید بگفت گوهر از درج هر  
 پز و بندۀ بو بنوید سمن

طلب رسیدن جنرال پرستلو و ار راوا استغفار کردن از

### تیپو سلطان و ظاهر ساختن قلعه و اقتل سلطان

چو ایوان خدارا بایوان نیافت  
 فراوان بر رسید و پاسخ نشیند  
 بخوانده بر خویشتن قلعه دار  
 بتدی پسر سید سلطان کمارت  
 بداری اگر راست از من دریغ  
 چو دربان بدانگونه تهدید دید  
 بهر پز و همش هر سوشانت  
 ز گم بوده جائی نشانی ندید  
 بر آشفته بروی چو شیر شکار  
 نشاید که گوئی سخن خبر بر است  
 سرت دور سازم ز گردن تیغ  
 بدیده نبایستی دید دید

دو شهرزاده را دید گشته اسیر  
 چون گنجشک ترنسان جنگ عقیاب  
 بدروازه ارگ چون خواست جنگ  
 بد اسما فاده تن مرده خوار  
 پاتا نامیم تن بسیروان  
 گراز من هوید اشود کم و کاست  
 و گر راستی آید از من پدید  
 چو بشنید برخواست از جای خویش  
 فرادان سران نیز همراه او  
 رسیدند نزدیکی جای جنگ  
 بسی گشته افتاده برهم چو کوه  
 ز تیپویکی باره ره نورد  
 بگاه سواری بده و پره اش  
 از آسما چو رفتند نختی فراز  
 بهنگام تا بدن آفتاب  
 هوا تیره گشته بسیار بود  
 فرو مایه با مردم مایه در  
 نموده بسی جستجو قلعه دار  
 نشان داد مرده تن شاه خویش  
 پس از مرگ دو دیده اش باز بود  
 از آن باز بدیده سرش از

شده شاه گشته بشمشیر و تیر  
 به پردگزین داد زمینان جواب  
 بر وزندگی گشت تار یک و شک  
 بیا سوده از گردش کارزار  
 بنماک و بنجون گشته مکیر نهان  
 بدانکه سرم گرمی روی روست  
 سر پیکه را بسباید برید  
 نشسته بره دار بالای خویش  
 مه در نمایند راه اویس  
 شده روز پگاه و شکسته شک  
 بنجون گشته غرق زهر و گروه  
 بدیدند مرده بجای نبرد  
 بوده چنان ویزه در دیزه کش  
 فاده یکی پاکی بود باز  
 نشستی که آسوده ماند ز تار  
 یکی گشته با هم گل و خار بود  
 فاده بهر سوی بر یکدگر  
 بتاریکی آتش شد آشکار  
 فاده بخواری خورد ماه خویش  
 بگریختن نیل نیز انباز بود  
 سپس زانکه جانش بر تن برده باز

زمانه بکام بداندیش خویش  
 رسیده بدشمن سرگاه اوی  
 ز بس کینه خون در تنش جوش داشت  
 چو دیدند بر گریه دیدار باز  
 نبردخته از تن در او بخش هنوز  
 پنجهش چو انگشت شده آشنا  
 به بگنیت پهلوانه جانسته بود  
 شقیقه بسیار زده بود از فتنه  
 پرورده خوشتر گشته درشت  
 بدست فرو مانگان سپاه  
 مانند هیچ بر مردش چون شکی  
 سوی کلخ بردند از زر مسگاه  
 یکی شاد و دیگر از دل برنج  
 بکام و بنا کام باید گذاشت  
 چه گوید پیشوار داند مرد  
 که کینه بسی خاندان کهن  
 بزرگی و شاهی چو افراسیاب  
 سیاه خوش رو را نمود آوتباه  
 شنیدی ز کینه و نامدار  
 چو بگذاشت قیپوره داد کوش  
 و مادام پراگند او گتسم کین

بگسرت همی دید با جان ریش  
 کلاه درخشنده چون ماه اوی  
 از آن بد که گرمی در آغوش داشت  
 گمانشان بود زنده آن سر فرا  
 بجا در بدن هست جانش هنوز  
 بدانت جان گشته از تن جدا  
 از آن جنگلی جوی خون بست بود  
 زمانه نزارد ازین کار تنگ  
 بمیدان کینش بخواری کشت  
 تبه ساخت چونین گرانمایه شاه  
 تنش را نهادند در پاسکے  
 چهار اهن است آیین و راه  
 نماید بکس این سرای سپنج  
 خشک آنکه جز عظم نیکی نکات  
 بود تا توان کرد کینه مکره  
 پفکنده از پا کسند زین  
 زبیش شدی خشک دریای آب  
 بخود بر پی کینه راه ادره  
 چه آمد برویش بانجام کار  
 ز کینه نهایسیده پمان خویش  
 ز روی زمین رفت زیر زمین

بیا کند در پای شاهی ~~سجده~~  
 ز آغاز تا گشت انجام جنگ  
 بشد زحمتی و کشته در کارزار  
 ز بند بود ستاد و یکتا فرزندان  
 از آهنا و دست نامی نهران  
 رششید و دست افزون شکار  
 چل و پنج بود از آن زخمیان  
 ز بندی سپه هم باورد گاه  
 دوره دو صد و پست شد خندا  
 ز قیو ندانم چه مایه سپاه  
 ز نام آورد اش در آن کارزار  
 فراوان کس از لشکرش شده  
 شمار سپاهش در آن داوری  
 بارگ اندرون سیزده ره هزار  
 گذشته از آن شش هزار دیگر  
 چو بر آسمان گشت اختر درشت  
 ستاره بفرمان نیرد آن پاک  
 نه و هفتاد و پست توپ سبزه  
 جز از توپ گنجینه شسیم و زر  
 که آزا کران و کناره نبود  
 بجز پاک و انامی راز نهان

بن و پنج خود از زمین کرد پاک  
 چه نایه که دمه ز بوم فرنگ  
 کهنم بر نیوشندگان آشکار  
 بهوشیده جای کهن خاک و خون  
 نهادند سر با بخواب گران  
 تن جنگیان گشته بد زخمدار  
 بشکر سرافراز و کذا آوران  
 صد و نوزده گشته گشت و تباہ  
 ز خون بسته بر جامه و تن نگار  
 پشاد در خاک آورد گاه  
 تن از جان سپردخت شش در چهار  
 بسی جای هموار چون پشته شد  
 که سپرده از جان در ایامی  
 فزون هفتصد بود گاه شمار  
 بشهر اندرون بود پیکار گر  
 چه سود از جهانی شود یار و پشت  
 چو نیرود در از جهانی چه باک  
 ز قیو بشد و اثره آنگریز  
 زهر گونه خواسته با گهر  
 بگاه ششردن شماره نبود  
 شناسش ندانست کس در جهان

بیشتر بخشید باریس گزید  
یکی کشت و رزید و دیگری درود  
نگه کن که اندوخت بنگر که برود  
یکی گنج آگند و دیگری بود  
بود پونا شاه دی گمنام  
نگیرد خردمند اورا بدوست  
نپوید همیشه بکس راه مهر  
بگیرد کس ارد دست نا بجز آو

آغاز داستان و ذکر مجمل از طلوع خورشید دولت همیشه  
از افاق اقبال و تمکن ایشان بر سندرخت و اجلال

ز تپو چنان چون جنب بر یافتم  
هر آن سر که انبار باشد بهوش  
ز آغاز این داستان شد بین  
بگو اہم ز دارای ہر دوسرا  
در نشان کند تیرہ جان مرا  
کند سپہ آب روان طبع من  
چو گلبن بی پریش بر بہار  
گللابی بانم ز خود در جان  
پژو منده نامہای کهن  
ز قوم ہر مستہ بروز کھنت  
ز بسیار اندک درین نامہ باز  
بدانکہ کہ بدشاہ اورنگزب  
ز قوم ہر مستہ یکی نامور  
ہوید از دیدار او مستہی

سخن را چو گویم بر زبانم  
چو آویزہ آویزدش درد و گوش  
بر انم ز جنگ مرہتہ سخن  
بگفتار باشد مرارہ نامی  
در ہنشان نماید زبان مرا  
کہ شاداب سازم درخت سخن  
خرد پرو را از اکسہ گل شمار  
کہ بویندہ بویدش تا جاودان  
گزارش بدینسان نماید سخن  
کہ بودانکہ نام بزرگی بخت  
بگویم کہ نامہ نگردد دراز  
بدوخت و اورنگزارنگ و زب  
خدایش بخشید فرخ پسر  
ز حنار او آشکارا می

بچرخ بزرگی درختنده مهر  
 رشادی بگردون رسانیده  
 زخوردی چو سانشس مردی بزر  
 بدانگاه در مرز و بوم دکن  
 بر رسم ملوک طوایف بسم  
 گهی آشتی بود گه جنگ و کین  
 چو سیواچان دید کار جهان  
 فراز آورید و فراوان سپا  
 بهر جارخ آورد بهر بزد  
 درنش بزرگان نگو سار کرد  
 بهر سو که آراست میدان کین  
 هر آنجا که او کین و پکار خست  
 کسانرا که دادی همیشه خراج  
 بزودیک او خسروان دکن  
 بره بوم ایشان چو گرفت پاک  
 بیروی مردی و زور فریب  
 بخود چون ندیدند بیروی و تاو  
 چو زینکار پر دخت مرد لیسر  
 بسوی برو بوم اورنگزیب  
 بشد کار او چون فراوان دشت  
 زهر شهر شهبه بستاره گزید

درفشنده رویش چو ماه سپهر  
 درانام پنهان سیوا پدر  
 چو خود هیچ کس را بر روی نید  
 نبوده یکی شاه بد چند تن  
 گزیده گهی داد گاهای ستم  
 که آسوده گه پُرز شوش زمین  
 پسندیده بر خویش با رحمان  
 بکشور گشائی به پیوده راه  
 بهر سرکشان آورید و بگرد  
 تن از عیند ان بسی خوار کرد  
 ز خون لعل گون ساخت کین زمین  
 بجای گی لعل و مرجان بشت  
 از ایشان شمشیر گرفت باج  
 بزودیک مردان شده همچو زمین  
 نماندش ز کس چون در آنز با  
 همه را سر آورد و اندر نشیب  
 گرفتند بر خوشتن باج و ساد  
 نگشته بدانمای خورسند کسیر  
 بتاراج افکنده شور و نیب  
 بسی باره و شهرش آمد بشت  
 چو شایان بدانجا که آرمید

پس از کوشش ورنهای دراز  
 زنش دل برو کرده از کین درشت  
 ز آزر م شوهر زن تیره رای  
 بجای پدر پور سنبها بنام  
 برای از پدر بود او خیره تر  
 چونبشت بر جایگاه می  
 پرخاش شاه دهلن کمر  
 پاورد اورنگ زینبشت  
 از دوزمانه پسر بد یکی  
 بدش نام ساهو و فرخنده  
 چونبشت بر جایگاه پدر  
 گزین کرد آرام و گسترد داد  
 گرش آمدی رزم و پیکار پیش  
 زمانه بس بر دبا کام دل  
 خردمند و پنادل در ایزن  
 نزدیک خود سپه دستور داشت  
 بودش چو فرزند شایسته پیش  
 چو متر گزینی برون بردخت  
 ز خویشان یکی نام اور اجرام  
 زدانش در هیچ بهره نبود  
 چو بود از هنر کوه سرداوتی

چو سنگام آسایش آمد فراز  
 بزهر انجان نامجو را بکشت  
 گذشت و از و ماند پر دخته جا  
 نشست و بر دی پیغش در کام  
 بر رزم و به پیکار بد چسبید تر  
 بند اخترش یار با فرهی  
 بیست و دران داور می ادیر  
 بعد گونه خواری و زاری بکشت  
 فراوان خرد داشت سال اندکی  
 سزای بزرگی و زیبای تخت  
 ز آشوب منت نه تنی ساخت سر  
 نکرد هیچ از رزم و پیکار یاد  
 فرستادی همواره لشکر پیش  
 بگیتی همی جبت آرام دل  
 جدا کرده از مهتران هشت تن  
 بدیشان جهان شاد و همور داشت  
 اگر چه بسی داشت پوند و خویش  
 از آن دوده شاهی برون بر کت  
 برایی برو بر سنا و ند نام  
 هوش و رای و تدبیر و زهره نبود  
 نمودن نیارست فرماندهی

پیکو همه کار بگذاشته  
 تن خویشی نابود انگاشته  
 ز نام حب از ابدان بختین  
 سپرد و همی ز نیست مانند زن  
 سری کشش خرد نیست آموزگا  
 بود او کم از جانور در شمار  
 خرد مرد را کامگاری دهد  
 بنیکی بهر کار یاری دهد

انتقال دولت همیشه بر اهل کونین و مستقل شدن  
 بالاجی را و لقب بنانا و مشهوری سپیدت پرومان و پیشوا

در آن ممت دستور با کیزه را  
 که بود مذکور یکت سا هو پایی  
 پایه فرو نترکی مرد بود  
 دلیر و بشیران هاورو بود  
 ز هنگام ساهور سیده بجا  
 کشیده سر نامداری بجا  
 گذشته ز صبح برین پایه اش  
 همه بوده فرمان اورا ره  
 بزرگان شکر سران سپا  
 چه مرد و چه پسر و چه شیرین  
 سرافراز بالاجی شین نام بود  
 بر همین بدو بوم کو کونین  
 چو دید آنکه در رهتری ره برآم  
 و را در ستاره نشسته بماند  
 بجان داشتش امین و تندرت  
 گشاده بر او راه آرام و کام  
 ازان دو دو مان نام رای پی برد  
 پذیرای فرمان او تن بتن  
 بنانا شده شهره عام بود  
 بر دی سرافراز در آکسمن  
 بود کار و رایش همه مست و خام  
 مرا و را ابر خویشین برای خواند  
 ز هر گونه آزار او را بخت  
 نمودی و را بندگانه سلام  
 همه راه و آیین نیکی سپرد

بود تا کنون در ستاره بجای  
 همچو اندم خویش را پیشوا  
 مرا نشهر را ساخت پای تخت  
 گذشته ز خورد و ز آرام و خواب  
 دژ و باره پیر بردی گشود  
 گرفت از بسی سرکشان باج و ساد  
 چون چندی جهان را ند با کام و نا  
 اگر چند شمشیر او بود تیز  
 ز گیتی چونانا پیر و اخت خت  
 نشسته بجای پدر سر فرار  
 گیتی چو آمد زمانش بر  
 برادر یکی اشت کوچک بسال  
 بجای بزرگی مرا و را گزید  
 چو آن خور و را داد کار بزرگ  
 بهر کار باشد در ارسنمای  
 ز نانا برادر یکی مانده بود  
 بزندان و را داشت پوستاند  
 همانا از و رای به دیده بود  
 مرا و را پدر کرده رکنا ته نام  
 مرا و را از ان شک زندان رها  
 برادر پدر چون پیش نشست  
 در آن دو دمان نام رای بهای  
 به پونه نشیمن گزین کرد جا  
 چو شایمان بد آنجای اندخت خت  
 بکشور شانی نموده شتاب  
 بسی سرور از از تن سر بود  
 شده جره بازان پیش چکا و  
 برو مرگ نمود چنگال باز  
 نیارست با مرگ کردن سیر  
 به باد و بشد رام و پدر ام بخت  
 بهر آرزو هر دو دستش دراز  
 جنگام رفتن نبودش سپر  
 در انام نار این سه سال  
 سحر او سزاوار کس اندید  
 یکی مرد بایست گرد و دسترگ  
 بدارد شکوه بزرگی بسپای  
 که از پیش خود سرور ارانده بود  
 همی بود آنجا ترار و نرشد  
 که در بند و زندان پسندیده بود  
 بر اکهو بود شهره در خاص و عام  
 ستود و بزرگی خودشانند  
 مر آن خور و ساله سپردش بست

بگفتش که این یادگار منست  
 برادر مرا و تو را هست پور  
 هر دو مرا در اسبان سپر  
 هر کار پیشش تو دستور باش  
 ز خوبی چنان کن که تا جاودان  
 شنید و پذیرفت زو هر گنجت  
 برین کار یک سال نازده سر  
 سپرده روانز ابر شکست باز  
 پسندیده نام بزرگی بگوید  
 جهان ویژه خویشت خواست کرد  
 یکمیر از بدگوهران برگزید  
 نهانی بدو گفت آن بدنهان  
 بشمشیر تیز آن سر نامور  
 تو را در جهان سرفرازی دهم  
 بگفتار آنزشت رای شباه  
 چنان نوجوان ندیده جهان  
 گمان برد را که هوسران سپاه  
 پذیرند او را برای همه  
 مذا سنت آواره و در بدر  
 که بد کرد گانجام کیفر نیافت  
 تو خواهی بدی خواه نیکی گزین

گل و سنبلی و نوبهار منست  
 نداری از مهر زنها رد دور  
 همیدار چون در ایگانش میر  
 بتاریکی اندر در انور باش  
 باند ز تو یادگار نشان  
 نبود آشکارش کی با نهفت  
 بجوی منش نامجو شد و گر  
 ز عهد و ز پیمان خود گشت باز  
 برادر سپر را سکا لیدر بد  
 همه رای و اندیشه ناراست کرد  
 که چون دیو کردار بدر استرید  
 پند از از پای سرور روان  
 جدا کن که بینی زمین کام و فر  
 هم از خواسته بی نیازی دم  
 تبه گشت نار این سپگناه  
 بشد گشته پهلو ده در ایگان  
 بیوده در ایاد و سنیخواه  
 شبان باشد و همترانش رسد  
 بگرد و پریشان و آسیمه سر  
 بدی دید هر کس پی پیشت  
 همان دید خواهی ز جان اوین

هر آنکس که در گشت افشاند جو  
 بجای سمن سر که بنشانند خار  
 کجا گندم آرد بگناه درو  
 بچیند سمن پاشش گردد فگار

آمدن رکناتمه را و معروف بر اکهو ببنبد رغبی و ملتجی شدن  
 بانگریزان و التهاب نایره مجادلت بین العنصر یقین و سخن نمودن

### انگریزان شهر بروج و جزیره ساشتی

چونار این بی گنه گشته شد  
 بزرگان برا کهو گرفتند خشم  
 از آن پهنه زشت کردار او  
 پاداشش خون سر پگناه  
 برو پونه آن جایگاه مهی  
 نمودن نیارست آنجا درنگ  
 چو از داد بگدشته شد ناسپا  
 زیان دید در بستن بود خویش  
 سوی انگریزان بیار دپناه  
 بسختی تن خویش بیرون کشید  
 بعد رنج و تشویش و تیار و درد  
 سوی غیبی تیز بسپرد راه  
 چو بودش سر شورش و داوری  
 بدینسانکه را کهو بپکنند بن  
 گرفته مراد را بزهار خویش  
 بخواستش تن پاک عشته شد  
 ز شرم و ز آزر م شستند چشم  
 که دمه پازرده از کار او  
 نمودن همی خواسته شد تباہ  
 بشد تنگ و برگشت زوفرتی  
 بشد شهید اسید او چون شنگ  
 ز جان ایمنی رفت و شد پیرا  
 چنین دید انجام به بود خویش  
 که بر هد بجان و نگر دوتباه  
 ز کاخ بزرگی بهامون کشید  
 تن از هم لرزان و رخ لاجورد  
 ز انگریزی حبت امن و پناه  
 بخت از سیم سران باوری  
 پذیرفته آمد سر اسر سخن  
 گرفتند آهنگ به کارش

شده خوشیش با خوشیش کینه گرای  
 سر اسر شکفتی بود کار دوسر  
 چه نیکو سخن گفت آنکس که گفت  
 ستیزه بجائی رساند سخن  
 بسوی مرثه سران شد خبر  
 بر اگهوشده همزبان و سخن  
 فراوان بیازرده از انگریز  
 بدینار شکر پار استند  
 تو گفتی جهان سر بر تیغ بست  
 ز انگریزیه نیز خیل و سپاه  
 ز ناورد برخواست هر سو خروش  
 نمود از جهان ایمن رخ نهان  
 یکی کرنلی نام و در بر آن  
 زمینی به پیکار بنموده کوچ  
 بر زم و باو یرش و کارزار  
 بگیرد بناورد که گشته شد  
 شدش جامه زندگی چاک چاک  
 چو افتاد و در بر آن گاه جنگ  
 بخواره و توپ باره شکار  
 بنزدیک مبنی جزیره یکی  
 بود ساشستی نام آن جایگاه

به پیکانه دادند آنجا نام جای  
 ز جنگ دو تن سیتی بر دهر  
 بدینجا مر آنرا نشاید نفقت  
 که ویران کند خاندان کهن  
 که انگریز دارد به پیکار سر  
 بخوابی کیسند افکن دین  
 بزین اسب شمشیر کردند تیز  
 به پیکار یکسر ز جا خواستند  
 ز گرد سپه بر هوا میخ بست  
 شد آراسته بر آورد گاه  
 بشد بانگ جنگ و چغانه خموش  
 هوید ابر سوی تیغ و سنگ  
 سپه دار شیر او زن پلین  
 روان با سپه شد بشهر بروج  
 بدانکه که میخواست شهر حصار  
 از و اختر نیک برگشته شد  
 نباشد کسی را گذر از هلاک  
 برونی سپه کرده جنگ پلنگ  
 گرفتند انجام شهر و حصار  
 جدانی بود در میان اندکی  
 ز انگریزیه رفت آنجا سپاه

بیزوی بازوی پر خاش و کین      تمی از مهر مسته نمود آتزمین  
 به اندیش گان ز ابداده شکست      گرفت آنهمه بوم و بر را بست

آمدن سه سردار نامی از انگلند بجلکت و فرستادن کرنل آیتن

### رابونه بجهت مصالحت

چو این مایه بگذشت از کارزار	ز انگلند سه مهتر نامدار
بجلکت آمد بسر کرده راه	که درهند بمزوده منیکو نگاه
همه کار با دار سیده درست	کنند استوار آنچه گردیده نیست
بند پرورای و بهوش و خرد	کنند آنچه مر کردنی را سزد
بود آنچه تا کردنی نینسز کار	چو پندگان مست تا استوار
مانند زان کار و کردار دور	بجویند ماتم ابر عابی سور
ببر کس که چها بود کین و جنگ	بجویند زواشستی پد رنگ
چو بر سال خذ رفت معناد و چا	رسیده بجلکت سه نامدار
شینه ند چون کار رزم و سیز	که با مرسته می نمود انگریز
رسالار جنبی که در داورى	شده یکت برا کهو کند یاوری
بر بجهده و تا نموده پسند	که پهموده بگشاده راه گزند
بدانسته کردار او ناسند	چنین نار و کار کرده روا
پنی آشتی کرنلی نامور	در انام آیتن بنساده پر
چونند پیش مرسته سران	نمودند آن نامجور اروان
خیشکی روان گشت بپس پردا	سر آمد بره اندر شش چپاه
رسیده چونند گو نامور	پاسوده بگشود بسند کمر

بد آنکه که نار این سگ شاه  
 زشش بار و ر بود و آورد پو  
 چو شاخ نواز سرد افکنده بن  
 سران هر شده شادمان  
 که این نیک و فرخنده همان نو  
 شده انجمن متران و روان  
 بکار جهان رای بگاشتن  
 نمودند بر خوشن که خدا  
 دو دستورد انشور نیکد رای  
 سکمار ام پندت یکی نام داشت  
 دویم بود نانی فرخنده رای  
 پدر بر پدر فر نویش لقب  
 یکی همچو گودرز و دیگر چوزال  
 دو دانا یکی گشته باهدگر  
 چو از راه اهن بپونه رسید  
 پی آشتی کرد و انجام کار  
 سرهته بهروج از پی آشتی  
 همان رو پی نیرده بار لک  
 سپارد بگنینه انگریز  
 برا کهو باندا زه جاه و نام  
 نماند تهن دست چپاره وار

به پیداد غم گشته گشت و تباہ  
 چو آنگاه رخ زاد پور جو هور  
 پدیدار آمد بجای کهن  
 بگیتی بگفتند آباد مان  
 بود مرتورا مهتر و پیشرو  
 که و مه که بودند از بگردان  
 بشاهی مران خورد برداشتن  
 چو شد شیر خواره و پسر پیشوا  
 که دارند همه کار بار ابایی  
 مبعزش خرد جای و آرام داشت  
 هشوار و داننده درهنمای  
 پراز دانش و هوش در ای آذ  
 بدستوری و بخردی بهمال  
 جهان داشتندی پراز زین  
 بدان هر دو دستور گفت و شنید  
 بدینگونه شد آشتی استوار  
 بانگریز بدید ابا ساشتی  
 که شد خرج بکار و توپ تفنگ  
 که گیرد کران از میان ستیز  
 زری کو کند زندگی شاد کام  
 نه چون چنوا یان بود زیر بار

دو سال یا نه مرا در همیشه	سازد در آن هیچکس کم و بیش
چنین رفت پیمان با تمام کار	دگر ره گراود آورد کارزار
نیاسوده از کینه و رشک و آرز	کندهفتن و خفته پیدار باز
که جنگ و پیکار و رزم و ستیز	نباید شود یادش انگریز
چه در آشکار و چه اندر نهان	بانبازی او نبندد میان

مختل شدن امر مصالحت بسبب اضیی نشدن اکهو برین

پونه و بعضی جهات دیگر

دو دشمن سوی آشتی ره گرای	شده آوریدند پیمان بکبای
بر تسبیح را کهوز کرد از خویش	تبه دید در آشتی کار خویش
سوی پونه رفتن نکرد او پسند	زاندهیشه جان و پیم گزند
بجز طبیعی جای ایمن ندید	بدینجای فستخ فرزد آرمید
گروهی که بار اکهو اندر نهان	بهر زارش آشتندی زبان
پونه درون شورشی گاه گاه	نمودندی از رای خام و تباہ
ز آشوب آفرودم تیسره را	کس ایمن نیارست بودن بجای
ز سنگامه مردم فتنه جوی	چو هر دم نمودی یکی فتنه زد
برده سران مروتہ کمان	ز انگریزان فتنه اندر نهان
هر ان عهد کان بسته گشت از تخت	از ان عهد بسته گره گشت بست
به لہاد گر باره کین یافت راه	فرود رفت خورشید پیمان بکپاہ
بخت ایمنی فتنه پیدار گشت	نهان نیکی و بد پیدار گشت
چو خواہان پیکار هر دو گروه	نمودند و بودند هر دو ستوہ

نمودن دیگر باره پیمان نمود  
 یکی شهر باشد بسیاری بنام  
 از ایشان بگناه سخن انگریز  
 ز بهر فرونی و از مهر خویش  
 دیگر هر کجا نزد دریا کنار  
 بجز انگریز از گروه فرنگ  
 بنیدد بدو راه ندهدش جای  
 بداد و ستدشگ کرده میان  
 چو را کهوزیم و هراس گزند  
 امان دیده در غنشی بهر خویش  
 سر و سروران مرهته گروه  
 برانند با هم بدینگونه رای  
 مانند بزهارای انگریز  
 بگفتند گرا و بپونه روان  
 بنارس که جای پرستشگ است  
 بود زنده تادرسرای سپنج  
 هر سال مار و پهلک چهار  
 و همیشه باندازه نام او  
 بانگریز این رای نامد پسند  
 مرهته جز این نیز چیزیکه خواست  
 دیگر باره شد آشکار استیز

دل و جان نمودند هر دو گرد  
 مرهته در آن شهر میراند کام  
 بجز آهش کمیت سخن کرده تیز  
 مر آن شهر را خواست از بهر خویش  
 مرهته بود حکم و فرمان گذار  
 گرا آید که آسجا نماید در رنگ  
 که سازد پی خویش کاخ و سراپ  
 بازار گانی و سر و زدگان  
 نمیکرد رفتن بپونه پسند  
 مینخواست بهند یکی گام پیش  
 چو بودند از خوی رشتش ستوه  
 بنبی اگر او پسندیده جای  
 به زمان هویدا نماید استیز  
 نگردد چو می ترسد از بهر جان  
 برهند و آن جایگاهی مست  
 مانند بد اسنای خرد و در پنج  
 فروده بر آن نیز پنج پستار  
 پی راندن کام و آرام او  
 ره اشتی گشت یکباره بند  
 یکی زان نیامد که حد است  
 جهان گشت پر شورش استیز

شروع محاربه انگریزیه بانسرقه موهته دفعه ثانیه  
روان شدن کرنل سلی از جنگاله بامداد شکر مینی و وقت  
کردن منصوب شدن کرنل گو در در جای او

نش چون روایشن چمان عهد  
پا کند گیتی دگر ره ز کین  
چو در غیبی بود اندک سپاه  
گروهی نبرده که گاه نبرد  
بمنه باید نمودن روان  
پاری گری چت بسته کمر  
بدین آرزو هست نامجوی  
با پریل مه از پس غین و ذال  
یکی کرنلی بود سلی بنام  
سپرده بدوش شکر کارزار  
ز شهر آگه باد کردش روان  
سوی رود جمنان نوردیده را  
میابگی بداین رود اندر گذر  
بران بود دست محرمت هدای  
رسید و بکشتی گذر کرد زود  
همانا کس از دشمنان پیش راه  
نزد یکی شهر کلپی منبر از

پراگنده شد زهر بر جای شهید  
بشد پر ز آشوب و فتنه زمین  
چنان دید سالار کلکته راه  
ز گردون سر دشمن آرد بگرد  
به سنگام پیکار باد دشمنان  
فشانند از دوش بدخواه سر  
بآرایش شکر آورده روی  
شماره بد هشت و هفتاد سال  
همیشه بدش رزم و پیکار کام  
شمارش که عرض بد هفت هزار  
خور و ماه گشته ز گردش بنان  
بی ماه آمد بد آنجا ایگاه  
بد انسوی رود آنچه بد بوم و بر  
بد آنجا که سلی سرفراز  
بمرز بد اندیش آمد نبرد  
نیامد همیر اند بغم سپاه  
رسید و از آنجا روان گشت باز

وز آنجا چو سپرد دیگر و ز راه  
 بیایان بی آب و گرمای سخت  
 فتاده بهر گام خمر سنگ بود  
 چنین راه دشوار کوتاه نی  
 وز آن اندر اندشت با دسموم  
 سپه راتن از تابش آفتاب  
 ز سیصد فرزون و کم از چار صد  
 زبان آب گوی در روان آب <sup>است</sup> جو  
 ز سخنی دل زندگان چاکچاک  
 بر رخ و به تیمار و گرم و گداز  
 یو تراه دشوار و سخنی گذشت  
 سپه رایگی بوم آمد پیش  
 هم از گفتن نام چون چاره نیت  
 یکی پاره بندل و گریار کهنه  
 هویدا شود نام آنم زو جای  
 یکی شهر پیش آمدش ما و نام  
 بخیاره و توپ پاره شکار  
 را کرد آن شهر از دشمنان  
 با کتوبر آن مسترز مجوی  
 نبودش سپهر پیش تیر قضا  
 ز بستر سفکند بر تیره خاک

پیش آمدش راه پیر تباه  
 ز با نهاد از تشنگی سخت  
 بدستی زمینش چو در سنگ بود  
 در آنجا دو و دیور راه نی  
 تن سنگ خارا نموده چو موم  
 چو بر بازن مرغ گشته کباب  
 تب گشت با حال بسیار بد  
 سوی دادی مرگ بنهاد روی  
 همی آرزو کرد ز این دلاک  
 سر آمد چنان راه سخت و دراز  
 ز پویندگان شور بختی گذشت  
 ز تماشش شود وزن بصرای پیش  
 دو پاره کهنه جای پیچاره نیت  
 مر این هر دو در بخش پیوند و بند  
 چو سلی بداند ز بنهاد پای  
 نشوده بر زم و به پیکار کام  
 جهان برید اندیشش بنموده تار  
 برو مرگ بگشاد تیر از کان  
 تنش گشت رنجور و پیر مرد روی  
 خدنگ اجل در دوش کرد جا  
 ندارد بهاتن چو شد جان پاک

چو بسلی برون برد ز خت از جانا  
یکی نامداری ز پشت همان  
بده کرنل و نام گوورد بود  
پژوهنده رزم و ناورد بود  
ز جنگا له بر جای او شد روان  
نکرده بره در درنگ و زمان  
رسانده سرگره تیره بابه  
سوی زبدهار و آمد ز راه  
ز گوورد ایجب بانم سخن  
ز مینی کنون باز رانم سخن

روان شدن کرنل اگر تن از بند مینی بطرف پونه بجهت  
قال استقبال عسا کر مرسته شکست یافتن کرنل اگر تن  
علی التواتر و مصالحت نمودن

ز مینی یکی کرنلی ز مساز  
اگر تن بده نام آنسر فرار  
چو میشی که گردد پذیره بگرگ  
سوی پونه شد با سپاهی بزرگ  
بمراه او را که کین کمال  
در انزاه انباز بود و جمال  
بروز سخت و سر سال نو  
دل و جان به پیکار کرده گرو  
پس از غنچه چو مفتاد و نه شد شما  
اگر تن روان گشت پیکار جوی  
پذیره شد شن با سپاهی گران  
زمین شد همان زیر اسپ و سوا  
بگردون زهر و سپه شد خروش  
زبانگ تبیره نفسیه درای  
بدترید گوشش زمان و زمین  
در آمد بیدان مرسته دلیر  
ز کند و له با شکر کارزار  
هنساده مرسته به پیکار رو  
نموده باهن سرد تن بهمان  
رنشیزه دل آسمان شد فگار  
چو در یاد و شکر در آمد بجوش  
در اییدن کوس با کرتای  
بقن راست گردیدر گمان کین  
به اسانکه تازد پنجه شیر

گرفت کسی تیغ هندی بچنگ  
 به پوست پیکار جنگی گران  
 دوسالار از انگریزی سپا  
 یکی کرنل و بوده که نام او  
 دیگر بوده کپستان و نام ایتور  
 مرسته زمیدان چو بر کاشت  
 اگر تن از انجای سپرده راه  
 پامد دگر بار دشمن بچنگ  
 سوار و پیاده بده شصت هزار  
 همه تیغ و زوین و خنجر بست  
 چو دریا بقطره در آویختند  
 ز خاک یورپ پست با چرخ  
 ز هندی سپه نیز صد جنگجوی  
 سپس زان گرفته ره انگریز  
 ز هر سو جان شگت بگرفت راه  
 خورش گشت کیاب چون کیمیا  
 فرو ماند بر جای مرد و ستور  
 سحر کرده ماه و خورز آسمان  
 اگر تن چو به چاره شد در ستیز  
 گرسنه سپه خوشی تن ناتوان  
 دلی پر ز تیار و جان پر ز درد

کسی خنجر تیز سیما بر ننگ  
 زمین شد طبر خون ز خون سران  
 شد از تیغ هند و ستانی تباه  
 شد از باد و مرگت پر جام او  
 سر آمد بر روزگار نبرد  
 ز خون درگه کین روان کرده جو  
 بسوی تلی گام شد با سپاه  
 با انگریزیه کار نمود شگت  
 بخون دست شسته که کارزار  
 تو گشتی هوا گشت خنجر بست  
 ز تن خون چو دریا فرو بختند  
 بغلطید بر خاک دشت نبرد  
 سوی خانه غائبان کرد رو  
 فرو بست دست نبرد و ستیز  
 که نارست بردن کسی پرتگاه  
 سحر خوردنی تن ندارد بهبا  
 توانایی و تاب گردید دور  
 ندیدی کسی روی یک کرده نان  
 به چپا رگی جست راه گریز  
 سوی غیبی خواست گرد درون  
 چو بر خواست از جایگاه نبرد